

## تصویرسازی تخیلی از تاریخ ایران زمین

۲۲ تیر ۱۳۹۳ ساعت ۱۳:۲۰

کتاب حاضر برداشتی تخیلی از تاریخ ایران زمین، نوشته های کهن و شاهنامه فردوسی است. داستان این کتاب در فضا و جامعه تخیلی مربوط به بیش از پنج هزار سال پیش می گذرد. معزی این داستان را برای گروه سنی نوجوان نوشته و کوشیده است فضای داستان سرایی ایرانی را برای نسل نوجوان امروزی که ادبیات پر هیجان فانتزی غربی را پیش از این برگزیده است، جذاب سازد. تلاش نویسنده بر آن بوده تا با نگارشی روان و تا حد ممکن فارسی و در جریان داستانی پر ماجرا، نوجوانان را به خیال پردازی در فضای فرهنگی بومی ایران بکشاند.

ناشر در معرفی کتاب نوشته است:

موضوع این داستان بر محور ماجراهایی می گذرد که یک خواهر و برادر نوجوان در مواجهه با نیروهای اهریمنی به وجود می آورند. «تزدیک به شش هزار سال پیش، اهریمن چهار دیو برگزیده خود را بر چهار گوشه سرزمین آزادگان به پادشاهی نشانده. این چهار دیو یا «اژی ها» از نیازهای مردمان نیرو گرفتند و دامنه پادشاهی خود را گسترده تر کردند. سپس اهریمن سربازانی همخوی خود بر مردمان گمارد تا این پادشاهی را استوار گردانند. این سربازان «مورت ها» بودند که با آفریدن ترس مردم را ناتوان و آسیب پذیر می کردند. این جانوران تنی مانند گرگ و رفتاری چون مردم داشتند. آنان شبانه در پهنه دشت پرسه می زدند مگر تنها مانده ای تنها و ناتوان بیابند و جانش را بستانند.

در بخشی دیگر می خوانیم:

تیگر پیش از بسته شدن در، پایش را در میان چارچوب گذاشت. آریکا در را فشار داد و پیدا بود که این کار برایش بسیار خوشایند است. تیگر از درد لب گزید و بریده بریده گفت:

- دلت که نمی خواهد... یاتوک ها... بدانند توی سردابته...چه داری؟ هان؟! -

- تو و آن خواهرت را باید به مورت ها بدهند تا یک جشن درست برپا کنند. از سرداب من چه می دانی بزمجه؟

- به اندازه ای می دانم...که یاتوک ها را... به هوس بیندازم یک سری به آن بزنند.

... تیگر و افرونک سپاسگزاری کردند و به میان مردم رفتند. مردم با این که از برنامه پیکار ناخشنود بودند، از این که این دو نوجوان خردمند و دلیر را در میان خود داشتند، شاد بودند و هرکس پیشنهادی به آنان می داد. آن ها هم شاد بودند. می دانستند که پیکار سختی در پیش دارند اما آن را به شرمگین بودن در میان مردمی که آن ها را با مهربانی پذیرفته بودند فراز می داشتند. اگر پدر و مادر آنان نیز آنجا بودند همان را می خواستند.

آزدا از میان مردم راه باز می کرد که خود را به آنها برساند. همین که آن دو را دید اشک ریزان خود را به آغوش افرونک انداخت. و در میان گریه گفت:

- این سزاوار نیست. پیکار بسیار سختی است.

و باز هم گریه کرد.

